

1. Now when Jesus was born in Bethlehem of Judea in the days of Herod the king (Herod the Great), magi (wise men) from the east came to Jerusalem, asking,

2. "Where is He who has been born King of the Jews? For we have seen His star in the east and have come to worship Him."

**1. چون عیسی در دوران
هیرودیس پادشاه، در بیت لحم
یهودیه به دنیا آمد، هان چند
مغ از مشرق زمین به اورشلیم
آمدند**

**2. و پرسیدند: «کجاست آن
مولود که پادشاه یهود است؟
زیرا ستاره او را در مشرق
دیده ایم و برای پرستش او
آمده ایم.»**

3. When Herod the king heard this, he was disturbed, and all Jerusalem with him.

4. So he called together all the chief priests and scribes of the people and [anxiously] asked them where the Christ (the Messiah, the Anointed) was to be born.

5. They replied to him, "In Bethlehem of Judea, for this is what has been written by the prophet [Micah]:

6. 'And you, Bethlehem, in the land of Judah, are not in any way least among the leaders of Judah; For from you shall come a Ruler Who will shepherd My people Israel.' "

3. چون این خبر به گوش هیرودیس پادشاه رسید، او و تمامی اورشلیم با وی مضطرب شدند.

4. پس او همه سران کاهنان و علمای دین قوم را فرا خواند و از آنها پرسید: «مسیح کجا باید زاده شود؟»

5. پاسخ دادند: «در بیت‌لحم یهودیه، زیرا نبی در این باره چنین نوشته است:

6. «"ای بیت‌لحم که در سرزمین یهودایی، تو در میان فرمانروایان یهودا به هیچ روی کمترین نیستی، زیرا از تو فرمانروایی ظهور خواهد کرد که قوم من، اسرائیل، را شبانی خواهد نمود."»

7. Then Herod secretly sent for the magi and learned from them the [exact] time the star [had first] appeared.

8. Then he sent them to Bethlehem, saying, "Go and search carefully for the Child; and when you have found Him, report to me, so that I too may come and worship Him."

9. After hearing the king, they went their way; and behold, the star, which they had seen in the east, went on before them [continually leading the way] until it came and stood over the place where the young Child was.

7. پس هیرودیس مُغان را در نِهان نزد خود فرا خواند و زمان دقیقِ ظهور ستاره را از ایشان جویا شد.

8. سپس آنان را به بیت‌لحم روانه کرده، بدیشان گفت: «بروید و دربارهٔ آن کودک به‌دقت تحقیق کنید. چون او را یافتید، مرا آگاه سازید تا من نیز آمده، سجده‌اش کنم.»

9. ایشان پس از شنیدن سخنان پادشاه، روانه شدند. و هان ستاره‌ای که در مشرق دیده بودند، پیشاپیش آنها می‌رفت تا سرانجام بر فراز مکانی که کودک بود، باز ایستاد.

10.When they saw the star, they rejoiced exceedingly with great joy.

11.And after entering the house, they saw the Child with Mary His mother; and they fell down and worshiped Him. Then, after opening their treasure chests, they presented to Him gifts [fit for a king, gifts] of gold, frankincense, and myrrh.

12.And having been warned [by God] in a dream not to go back to Herod, the magi left for their own country by another way.

10.ایشان با دیدن ستاره بی‌نهایت شاد شدند.

11.چون به خانه درآمدند و کودک را با مادرش مریم دیدند، روی بر زمین نهاده، آن کودک را پرستش نمودند. سپس صندوقچه‌های خود را گشودند و هدیه‌هایی از طلا و کُنْدُر و مُر به وی پیشکش کردند.

12.و چون در خواب هشدار یافتند که نزد هیروودیس بازنگردند، از راهی دیگر رهسپار دیار خود شدند.

**Sermon for 8 January 2023 on
Matthew 2:13-15, 19-21**

Dear congregation!

1. The artist called the picture you are holding "Flight into Egypt". That is how he imagined it, after the birth of Jesus, when the wise men from the East had left again. Joseph woke up his wife in the middle of the night because the angel of the Lord had told him in a dream:

**خطبه تاریخ 8 ژانویه 2023 از متی 2
13/15 و 19/21**

اعضای گرامی!

1. پرواز به مصر» نامی است که هنرمند به تصویری که در دستان خود دارید داده است. پس از تولد عیسی، زمانی که حکیمان شرق دوباره رفته بودند، او این را تصور کرد. سپس یوسف زن خود را در نیمه های شب بیدار کرد زیرا فرشته خداوند در خواب به او گفته بود:

**2. "Get up! Take the child and his mother and flee to Egypt! Stay there until I tell you! For Herod will be looking for the child to kill him. Thereupon Joseph got up in the middle of the night. He took the child and his mother and went with them to Egypt."
(Matthew 2:13c-14)**

2. بایست! بچه و مادرش را بگیرید و به مصر فرار کنید! اونجا بمون تا بهت بگم! زیرا هیرودیس به دنبال کودک خواهد بود تا او را بکشد.» پس یوسف در نیمه های شب برخاست. او کودک و مادرش را گرفت و با آنها به مصر رفت.»

3. There are three people in the picture from the Bible; Joseph, on the right of the picture, with a red cloak and a walking stick. Mary with a pale face and on her arm the baby Jesus; Mary, who has just given birth, is riding on a donkey. Above her an orange ball, a bright moon in a dark night.

3. تصویر سه شخصیت از کتاب مقدس را نشان می دهد. جوزف، در سمت راست در تصویر، با یک کت قرمز و عصا. مریم با چهره ای رنگ پریده و عیسی نوزاد بر بازو. ماریا که تازه زایمان کرده سوار الاغ است. بالای سرش یک توپ نارنجی، یک ماه روشن در شب تاریک.

4. The other people were added by the artist. In the front of the picture, we see three people looking in the same direction as the Holy Family. On the far left is a person in a green robe, their face illuminated by a pale light. In the middle is a woman wearing a red dress. Next to her is a man standing almost completely in the dark.

4. هنرمند به فکر بقیه مردم هم بود. در قسمت جلوی تصویر سه نفر را می بینیم که در همان جهت خانواده مقدس نگاه می کنند. در سمت چپ مردی با ردای سبز رنگ دیده می شود که صورتش با نور کم رنگ روشن شده است. در وسط زنی با لباس قرمز. مردی در کنار او دیده می شود که تقریباً به طور کامل در تاریکی ایستاده است.

5. This is how the artist imagined it: being on the run. One runs at night, where one is not so easily discovered at the border. You can hardly see your hand in front of your eyes, the darkness envelops everything. Other people run in front of you and behind you. You don't know each other, you only know they all have the same goal, are looking in the same direction. They do not know what awaits them. It is a path into the unknown.

5. هنرمند اینگونه تصور می کرد: در حال فرار. آدم شب ها راه می رود در حالی که به این راحتی در مرز دیده نمی شود. به سختی می توانی دستت را جلوی صورتت بگذاری، تاریکی همه چیز را فرا گرفته است. دیگران از جلو و پشت سر شما راه می روند. شما همدیگر را نمی شناسید، فقط می دانید که همه یک هدف دارند و به یک سمت نگاه می کنند. آنها نمی دانند چه انتظاری دارند. این یک سفر به ناشناخته است.

6. I would like to have a conversation with the people in the picture. I ask: Joseph, how are you, what is going through your mind at this moment?

I, Joseph, trust in the angel of the Lord. It was no longer safe for the child, for us. When Mary became pregnant unexpectedly, I felt responsible for her and for the life that was to come, and now I do too. The responsibility weighs heavily on me, I carry it gladly, but need a stick for support...

6. دوست دارم با افرادی که در تصویر هستند صحبتی را شروع کنم. می پرسم: جوزف، حالت چطور است، این لحظه چه چیزی در سرت می گذرد؟

من، یوسف، به فرشته خداوند اعتماد دارم. دیگر برای بچه، برای ما امن نبود. در آن زمان، زمانی که ماریا به طور غیرمنتظره باردار شد، نسبت به او و زندگی آینده احساس مسئولیت می کردم، و اکنون نیز چنین می کنم. مسئولیت بر دوش من سنگینی می کند، دوست دارم آن را به دوش بکشم، اما برای حمایت به یک چوب نیاز دارم.

7. Joseph, what is it that weighs you down?

I wonder where the journey is going. Sure, the closest we can get to leaving Bethlehem is the border with Egypt. But that seems wrong to me. As if we are travelling into the past instead of the future. Egypt, I think of oppression and slavery under the Pharaohs. The Egyptian Pharaoh wanted to kill all the male descendants of the Israelites and now Herod is doing it!

7. یوسف، چه چیزی تو را سنگین می کند؟

من تعجب می کنم که سفر به کجا می رود. البته احتمال بعدی که می توانیم از بیت لحم کشور را ترک کنیم در مرز با مصر است. اما این به نظر من اشتباه است. انگار به جای آینده به گذشته سفر می کنیم. مصر، من به ظلم و بردگی زیر دست فراعنه فکر می کنم. فرعون مصر می خواست تمام فرزندان ذکور بنی اسرائیل را بکشد و اکنون هیرودیس این کار را می کند!

8. But I also know how the story ended. At that time a little child was saved in the reed basket. The little foundling Moses became a great leader who led his people out of Egypt with God's help. So, I believe this is not the end! We too will return to Israel!

Thank you, Joseph! I ask Mary. Mary, your face is pale. What is going through your mind and heart?

8. اما من همچنین می دانم که داستان چگونه به پایان رسید. در آن زمان یک کودک کوچک در یک سبد نی نجات یافت. موسی بنیانگذار کوچک، رهبر بزرگی شد که به یاری خدا قوم خود را از مصر خارج کرد. بنابراین معتقدم: این پایان کار نیست! ما هم به اسرائیل برمی گردیم!

ممنون یوسف! از ماریا می پرسم. ماریا، صورتت خیلی رنگ پریده است. چه چیزی در سر و قلب شما می گذرد؟

9. I, Mary, am still very weak on my feet. Fortunately, I can ride on the donkey. He carries us and warms us a little, me and the child. It is strange: I should despair, but somehow I feel safe. Is it maternal happiness? Or is it this child Immanuel - God with us? That's what the angel told Joseph. And that we should call the child Jesus, God saves. For me, my child is heaven on earth. God is with us. Thank you, Mary!

9. من، ماریا، هنوز روی پاهایم بسیار ضعیف هستم. خوشبختانه من می توانم سوار الاغ شوم. ما را می برد و کمی هم گرممان می کند، من و بچه. عجیب است: من باید ناامید شوم، اما به نوعی احساس امنیت می کنم. آیا شادی مادرانه است؟ یا این کودک امانوئل است - خدا با ما؟ این همان چیزی است که فرشته به یوسف گفت. و اینکه نام کودک را عیسی بگذاریم، خدا نجات می دهد. برای من فرزندم بهشت روی زمین است. خدا با ماست. ممنون ماریا!

10. In the Bible, donkeys can also speak. So I ask: Donkey, what does it mean to you to carry the Child Jesus? I, the donkey, think it is an honour. I know who I am carrying on my back. The prophet Isaiah already knew that: "The ox knows his master, and the donkey his master's manger." (Isaiah 1:3) But most people don't pay attention to me. Yet I am a royal bull. Among the ancient Assyrians, only the king was allowed to ride a donkey.

10. الاغ ها نیز می توانند در کتاب مقدس صحبت کنند. به همین دلیل می پرسیم: الاغ، حمل عیسی برای تو چه معنایی دارد؟ من الاغ فکر می کنم این مایه افتخار است. من می دانم چه کسی را بر پشتم حمل می کنم. اشعیا نبی قبلاً این را می دانست: «گاو ارباب خود و الاغ آخور ارباب خود را می شناسد.» (اشعیا 1:3) اما بیشتر مردم به من توجهی ندارند. من یک حیوان پادشاه هستم. آشوریان باستان فقط به پادشاه اجازه می دادند که سوار الاغ شود.

11. When little Jesus grows up, I will be there again. Then Jesus and I will come out big - or rather, come in big, to Jerusalem. You can read this in the prophet Zechariah: "You, daughter of Jerusalem, rejoice! Behold, your king is coming to you, a righteous man and a helper; he is poor and rides on a donkey." (Zechariah 9:9) Even if it doesn't look like it right now, I am sure that peace and justice will prevail!

11. وقتی عیسی کوچک بزرگ شد، من برمی گردم. سپس من و عیسی بزرگ بیرون می آییم - به جای آن که بزرگ به اورشلیم بیاییم. شما می توانید در مورد آن از زکریا نبی بخوانید: «ای دختر اورشلیم، شاد باش! اینک پادشاه تو می آید، عادل و یاور، فقیر و بر الاغی سوار است.» (زکریا 9:9) حتی اگر در حال حاضر به نظر نمی رسد، مطمئنم: سلام و عدالت پیروز خواهد شد!

12. Thank you, donkey! There are three other people in the picture. I want to ask them too! You, woman in the middle in the red dress, what are your thoughts? I am a woman from Ukraine. I am on the run. I had plans, holiday plans, plans for the near and far future. Then the war came. And now? I don't know. It feels wrong. It's the wrong direction, isn't it? But you can't go back right now.

12. ممنون خرا! سه نفر دیگر در تصویر دیده می شوند. من هم می خواهم از او بپرسم! تو، زن وسطی با لباس قرمز، نظرت چیست؟ من یک زن از اوکراین هستم. من در حال فرار هستم من برنامه ها، برنامه های تعطیلات، برنامه هایی برای آینده نزدیک و دور داشتم. بعد جنگ آمد. و حالا؟ نمیدانم. این احساس اشتباه است این جهت اشتباه است. اما در حال حاضر نمی توانید به عقب برگردید.

13. I'm wearing a red dress. Everything glows inside me: with love for my country, for my husband who stayed there; but also with anger at the arbitrariness and powerlessness. Sometimes it is also blushes of shame, feelings of guilt: that I left and the others are fighting. But I look ahead. How am I to know what is to come? I hope and I pray.

13. من یک لباس قرمز پوشیده ام. همه چیز در من می درخشد: با عشق به کشورم، برای شوهرم که آنجا ماند. بلکه با خشم از خودسری و ناتوانی. گاهی اوقات این سرخی است، احساس گناه است: اینکه من رفتم و دیگران در حال دعوا هستند. اما من به جلو نگاه می کنم. چگونه باید بدانم چه چیزی در راه است؟ امیدوارم و دعا می کنم.

14. Woman on the run. What helps you at this time? What gives you hope? I am always happy when I hear "Shchedryk", a Christmas carol from my homeland here. You may know the melody from "Carol of the bells", an English Christmas carol. The lyrics were written by Miykola Leontowytsh, a Ukrainian composer, over 100 years ago.

14. زن در حال فرار. چه چیزی در این مدت به شما کمک می کند؟ آنچه به شما امید می دهد من همیشه خوشحال می شوم وقتی Schchedryk را می شنوم، سرود کریسمس از سرزمینم اینجا. ممکن است این آهنگ را از Carol of the Bells، یک سرود انگلیسی کریسمس، بدانید. میکولا لئونتویچ، آهنگساز اوکراینی، این متن را بیش از 100 سال پیش نوشت.

15. It is a song of hope: a swallow flies to a man and prophesies that much good will happen to him in the coming spring. In Ukraine, this song is sung at the Orthodox New Year. One day there will be spring again and good times for all people. Thank you, woman from the picture.

ORGAN PLAYS "CAROL OF THE BELLS"

15. آواز امید است: پرستویی به سوی مردی پرواز می کند و پیشگویی می کند که در بهار آینده اتفاقات بسیار خوبی برای او خواهد افتاد. در اوکراین، این آهنگ برای جشن های سال نو ارتدکس خوانده می شود. یک روز دوباره بهار خواهد شد و زمان خوبی برای همه مردم خواهد بود با تشکر از شما، خانم از تصویر.

ارگان "سرود زنگ ها" را می نوازد

16. And you, person at the bottom of the picture? How do you feel? I feel like the future is standing still right now. Is there still hope? I have my doubts. The others have taken me with them on this journey. They said: you can't stay there alone, you will die.

16. و شما، انسان در پایین تصویر؟ چه احساسی دارید؟ من احساس می‌کنم که آینده در حال حاضر ایستاده است. آیا هنوز امیدی هست؟ من شک دارم بقیه مرا در این مسیر با خود بردند. گفت: نمی‌توانی آنجا تنها بمانی، می‌میری.

17. So here I am, also looking ahead, into the unknown. Maybe you have to show your attitude in these times. If only because of the younger people next to me. When I stand like this, I sometimes feel a strength inside me. As if an angel is behind me, saying the same words to me that he said to Joseph: "Stand up!" Thank you, person in the picture.

17. من اینجا هستم و همینطور به آینده، به سوی ناشناخته ها نگاه می کنم. شاید در این مواقع باید نگرش خود را نشان دهید. اگر فقط به خاطر جوان های کنارم باشد. وقتی اینطور می ایستم، گاهی قدرتی را در خود احساس می کنم. مثل اینکه فرشته ای پشت سرم همان کلماتی را که به یوسف گفت به من می گوید: «بلند شو!» از شما مردی که در عکس هستید متشکرم.

18. And you, person in a green robe. Your face is all white, as if illuminated by the moon. How do you feel tonight? I hold my face to the light. I know it's not the sun. But that's life, there is day and night, light and darkness, and we humans are in between. I am not happy with the situation now. But still I feel safe. Do you see the roundness in the dark in the picture? That looks like a tunnel or a bunker.

18. و تو ای مرد ردای سبز. صورتت تماماً سفید است، گویی ماه روشن شده است. این شب چه حسی داری؟ صورتم را به نور می گیرم. می دانم که خورشید نیست. اما زندگی همین است، روز و شب، روشنایی و تاریکی وجود دارد و ما انسان ها در این بین هستیم. الان از شرایط راضی نیستم. اما همچنان احساس امنیت می کنم. آیا منحنی را در تاریکی در تصویر می بینید؟ شبیه یک تونل یا پناهگاه است.

19. In a bunker you seek shelter and a tunnel is not endless. It goes with what God says: "I have left you for a little while, but with great mercy I will gather you". (Isaiah 54:7) Joseph and Mary are with us, behind us, with the child. God is with us in this tunnel, in this bunker, I firmly believe.

19. در پناهگاه آدمی به دنبال سرپناهی است و یک تونل بی پایان نیست. این با آنچه خدا می‌فرماید مطابقت دارد: «تو را برای مدتی ترک کردم، اما با رحمت بسیار شما را جمع خواهم کرد.» (اشعیا 54:7) یوسف و مریم با ما، پشت سر ما، با کودک هستند. خدا در این تونل است، در این پناهگاه، من کاملاً معتقدم.

20. The angel said to Joseph: "Stay there until I tell you". Sometimes you have to endure the time. Stay until you are called back into the future. I hold my face to the moonlight - just a reflection of the sun. But I know the earth turns and the day will come when I will see the sun again. Thank you, green-robed person!

20. فرشته به یوسف گفت: «بمان تا به تو بگویم». گاهی اوقات باید زمان را تحمل کرد. بمان تا زمانی که به آینده برگردی. صورتم را زیر نور مهتاب نگه می دارم - فقط بازتابی از خورشید. اما می دانم که زمین در حال چرخیدن است و روزی می رسد که دوباره خورشید را خواهم دید. متشکرم، مردی با لباس سبز!

21. We say goodbye to the figures in the picture: the people in the foreground, the donkey, Joseph, Mary and the baby Jesus. They all hold on to hope. They stand firm. They are upright people. Some need a stick, a donkey or the support of others. But they hold on to hope on this path into the unknown.

21. ما با چهره های تصویر خداحافظی می کنیم: مردم در پیش زمینه، الاغ، یوسف، مریم و عیسی نوزاد. همه آنها امیدوارند. تو بلند شو آنها مردمی راستگو هستند. برخی به چوب، الاغ یا حمایت دیگران نیاز دارند. اما آنها به این سفر به ناشناخته امیدوار هستند.

22. The hope that even in this time they are not without God's word and help and that there is a future: for them, for us, for the world. This is what the Bible tells us: just as little Moses is saved, so too is the baby Jesus. Let us hear how the story ends:

22. به امید اینکه در این مدت بی کلام و یاری خداوند نباشند و آینده ای باشد: برای آنها، برای ما، برای دنیا. کتاب مقدس به ما می گوید که همانطور که موسی کوچک نجات یافت، عیسی کودک نیز نجات یافت. بیایید بشنویم که داستان چگونه به پایان می رسد:

23. "(In Egypt) Joseph stayed (with his family) until the death of Herod. This fulfilled what God had said through the prophet: 'Out of Egypt I have called my son.' ... When Herod had died, an angel of the Lord appeared to Joseph in Egypt in a dream. He said:

23. «(در مصر) یوسف تا زمان مرگ هیرودیس (با خانواده خود) ماند. این امر آنچه خدا از طریق پیامبر فرمود: «از مصر پسر مرا صدا زدم» محقق شد... پس از مرگ هیرودیس، فرشته خداوند در خواب به یوسف در مصر ظاهر شد. او گفت:

24. 'Arise! Take the child and his mother and go to the land of Israel! For all those who wanted to kill the child are dead.' Joseph got up, took the child and his mother, and returned to the land of Israel." (Matthew 2:15,19-21) Hope was right, hope is fulfilled after a long dry spell.

Amen!

**24. برخیز! بچه و مادرش را بگیر و به سرزمین اسرائیل برو! زیرا هر کس می خواست بچه را بکشد مرده است.» یوسف برخاست، کودک و مادرش را گرفت و به سرزمین اسرائیل بازگشت.» (متی 2، 15 + 19-21) امید درست بود، امید پس از مدتی محقق می شود. طلسم خشک طولانی
آمین**